

ریچارد براتیگان
بارش کلاه مکزیکی
یک رمان ژاپنی
مترجم: فرید قلمی

تیمنا

کلاه‌مکزیکی

«کلاه‌مکزیکی‌ای از آسمان افتاد و در خیابان اصلی شهر جلوی پای شهردار، پسرعمویش و آدمی بیکار فرود آمد. روز را هوای بیابانی تمیز ساییده بود. آسمان آبی بود. آبی چشم‌هایی انسانی، در انتظار چیزی که اتفاق بیفتد. دلیلی برای افتادن کلاه‌مکزیکی در کار نبود. هواپیما یا هلیکوپتری از آن‌جا نمی‌گذشت و تعطیلات مذهبی هم نبود.»

اولین قطره‌ی اشک در چشم راست مرد شکل گرفت. همیشه اول همین چشم بود که گریه را شروع می‌کرد. بعد، نوبت به چشم چپ می‌رسید. برایش جالب بود اگر می‌دانست که اول چشم راست‌اش شروع به گریه می‌کند. چشم چپ آن‌قدر زود از پی چشم راست به گریه می‌افتاد که مرد نمی‌فهمید کدام چشم‌اش اول به گریه می‌افتد، اما همیشه اول چشم راست بود.

مرد خیلی آدم تیزهوشی بود، اما نه آن‌قدر که بداند کدام چشم اول به گریه می‌افتد. البته اگر بشود داشتن همچی اطلاعات خردی را به‌عنوان تعریفی از هوش به کار ببرد.

«شهردار پرسید: «این یه کلاه‌مکزیکی نه؟» شهردارها همیشه اول حرف می‌زنند، به‌خصوص اگر برایشان ناممکن باشد که به جایگاه

این جا نوشته شده، به استثنای ماجرای گریه کردن اش، رویش نوشته شده بود برداشت، چراکه خودش نمی دانست دارد گریه می کند و تازگی ها اغلب گریه کردن بر اش مثل نوشیدن لیوانی آب بود که تصادفاً می نوشی وقتی تشنه نیستی و بعدش هم یادت نمی آید.

تکه کاغذ را، که حاوی هر آنچه بود که این جا درباره ی کلاه مکزیکی خواندید، پاره کرد. خیلی به دقت به چند تکه پاره اش کرد و تکه ها را پرت کرد کف زمین.

صبح روز بعد دوباره شروع به نوشتن چیز دیگری خواهد کرد که هیچ ربطی به باریدن کلاه مکزیکی از آسمان ندارد.

کار او کتاب نوشتن بود. طنزنویس امریکایی خیلی مشهوری بود. پیدا کردن کتاب فروشی ای که دست کم یکی از کتاب های او را نداشته باشد سخت بود.

پس چرا گریه می کرد؟

به قدر کافی مشهور نبود؟

جواب خیلی ساده است.

نامزد ژاپنی اش رفته بود.

ترک اش کرده بود.

این بود دلیل آن اشک ها که راه می افتادند توی چشم هایی که او دیگر نمی توانست به جز گریه شان را به خاطر بیاورد. از وقتی زن ژاپنی ترک اش کرده بود گریه کار هرروزه ی چشم هاش بود.

برخی روزها آن قدر گریه می کرد که فکر می کرد دارد خواب می بیند.

سیاسی ای بهتر از شهرداری شهرستانی کوچک صعود کنند.

پسرعمویش، که خودش می خواست شهردار بشود، گفت: «بله.»

مردی که شغل نداشت چیزی نگفت. منتظر بود ببیند باد کدام سو می وزد. نمی خواست اوضاع را خراب کند. بیکاری توی امریکا چیز خنده داری نیست.

شهردار، که به آسمان سراسر آبی شفاف نگاه می کرد، گفت: «از آسمون افتاد.»

پسرعمویش گفت: «بله.»

مردی که شغل نداشت هیچ نگفت، چراکه دنبال کار بود. نمی خواست آن کورسوی امیدی را که برای تصاحب شغلی وجود داشت از دست بدهد. برای همه بهتر بود اگر همه ی حرف ها را کله گنده ها خودشان می زدند.

هر سه مرد در جست و جوی دلیلی برای کلاه مکزیکی افتاده از آسمان به اطراف نگاه کردند اما نتوانستند دلیلی پیدا کنند، از جمله مردی که شغل نداشت.

کلاه مکزیکی کاملاً نو به نظر می آمد.

افتاده بود در خیابان و تاج اش سوی آسمان بود.

سایز: ۷ ۱/۴

شهردار گفت: «چرا از آسمون کلاه می افته؟»

پسرعمو گفت: «نمی دونم.»

مردی که شغل نداشت در فکر این بود که آیا آن کلاه اندازه ی سرش

است

حالا هر دو چشم گریه می کنند.

آه خایلد.

وقت سراج مالتین تحریرش، طوری که انگار مأمور کفن و دفنی است که زیپ مرده را در تابوتش بالا می کشد و تکه کاغذی را که هرچه که